

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگرهبانی می کردند و چنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز صلاح برگیرند .

از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده اند که یکی از بنی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهی محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کشی؟»

گفت: «او را به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و

گفت: «ای پیمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیمبر گفت: «آری»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام در آورد و می جنبانید و قصد

پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می داشت . آنگاه گفت : « ای پیمبر از من نمی ترسی؟»

پیمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه

نازل فرمود :

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم انیسطوا الیکم ایدیم

فکف ایدیم عنکم و اتقوا الله و علی الله فلیتوکل المؤمنون»

یعنی: « شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید و مؤمنان باید به خدا توکل کنند»

و هم جابر بن عبدالله گوید: با پیمبر سوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود پیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای نشیند تا خون بکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت: « امشب کی ما را نگرهبانی می‌کند؟ »

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: « ای پیمبر خدای ما نگرهبانی می‌کنیم .»

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کس به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: « من چه وقت نگرهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟ »

مهاجری گفت: « اول شب تو نگرهبانی کن .»

آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن پیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرورفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرو رفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تیر سومسی بزد که به هدف خورد و فرورفت و انصاری آنرا بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد ، آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: « برخیز که کار من ساخته شد .»

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار

می‌شوند. و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دیدگفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و ترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از

غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان بسرون شد. ابن اسحاق گوید: چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی‌الآخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در موالظهران به مجنه رسید و به قولی از عسفان نیز گذشت و به اندیشهٔ بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به سال پر بارانی بیاییم که درخت بجرانیم و شیر بنوشیم، این سال خشک است، من بازمی‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سپاه سویق نامیدند، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود. در آنجا مسخشی بن عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودان در کار بنی‌ضمیره باوی پیمان کرده بود پیامد و گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیک این آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمانی را که باهم داریم ندیده‌گیریم و با تو بجنگیم تا خدامان ما و تو داوری کند.»

مخشی گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»

و ای بگفته و اقدی پیغمبر به سبب وعده‌ای که سه روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعدة یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: و نعیم بن مسعود اشجعی به عمره رفته بود و پیش قرشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم

بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ روبم که شتران از درختان چرا کند و ما شیر بنوشیم، اینک میعاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به تو دهد.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «تعهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دسیسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد؟ مگر یارانش کشته نشدند؟» و مردم از حرکت بازماندند و چون خبر به پیغمبر رسید گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برفتند و از هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن روبه رو نشدند و این، بدر میعاد بود. در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد و مدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

واقفی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاورد و گفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»
در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن جبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می‌گفتند و بسیار می‌شد که پیمبر او را می‌جست و می‌گفت: «زید کجاست؟» و چون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او برگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود، و چنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

گوید: وزید به خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمده بود.

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: وقتی می رفت شنیدم که می گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس

خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی

پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی، اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او

جدا می شوم.»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیمبر می شد و

ماجرای او را بدو خیر می داد، پیمبر می گفت: «زنت را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب جدا شد و از او کناره گرفت و زینب بی مانع شد و یکروز

که پیمبر با عایشه سخن می کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت و چون به خود آمد

خندان بود و می گفت: «کی پیش زینب می رود و مرده دهد که خدا او را به زنی به من

داده است» و این آیه را بخواند:

«و اذ نقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه امسک عليك زوجك و اتق الله و نخشى

فی نفسک ما الله مبديه و نخشى الناس و الله احق ان تخشاه، فلما قضی زید منها و طرا

زوجنا کما لکی لا یكون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذ اقضوا منهن

و طرا و کان امر الله مقعولا»^۱

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی

گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا ترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها بر آورده اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتی بود.»

عایشه گوید: «ومن آشفته خاطر شدم که از زیبایی او چیزها شنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را بگفت و زینب زیور نقره خویش را بدو بخشید.»

یونس بن عبدالاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به طلب زید سوی خانه او رفت و پرده‌ای موین بردر بود و از وزش باد پرده به کنار رفت و زینب در اطاق خویش سر برهنه بود و اعجاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیز بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیز بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «زن خود را نگهدار و از خدا بترس.»

واقعی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومة الجندل رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل رفت و جنگی نبود و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانسپین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینه بن حصن پیمان کرد که در تعلیم و

اطراف آن تعلیف کند.»

محمد بن عمرو گوید: «در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یا مراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازه تعلیف بدو داد.»

واقفی گوید: «در همین سال هنگامی که سعد بن عبادہ با پیمبر به غزای دومه الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از جنگ خندق

در سوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

ابن اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد آنی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله سلام بن ابی الحقیق نضیری و هوذ بن قیس و انالی و ابوعمار و اللی به مکه رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خوانند و گفتند: «ما با شما ایم تاریشه اورا بکنیم.»

قرشبان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خیر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما بحق نزدیکترید.» و خدا این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اتوا نصیبا من الکتاب، یؤمنون بالجبث و الطاغوت و یقولون الذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئک الذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجدله نصیرا. ام لهم نصیب من الملك فاذا لا یسؤتون الناس نقیرا. ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله، فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکا عظیما فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بهجهنم سعیرا.»

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و درباره کافران گویند این گروه، از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی‌اند که خدا لعنتش کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز باوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از این ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و با به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؛ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) پس فروخته آتشی است.»

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدای می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسفیان برون شدند و از مردم غطفان حایفه بنی فزاره به سالاری عبیده بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بداندست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمر گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خبر و اجازه پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می گفت و اجازه می گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیمبر اجازه می داد و چون کار وی انجام می شد به منظور خیر و ثواب به کار حفر باز می گشت و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذين آمنوا بالله ورسوله واذكروا معه على امر جامع لم يذهبوا حتى يستأذنه ان الذين يستأذنونك اولئك الذين يؤمنون بالله ورسوله فاذا استأذنونك لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحيم»^۱
یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش گرویده اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آموزش بخواه که خدا آمرزگار و رحیم است.»

این آیه درباره مؤمنان مطیع خدا و پیمبر بود و هم درباره منافقان که بیخبر می رفتند این آیه آمد:

«لا تجعلوا دعاء الرسول بينكم كدعاء بعضكم بعضاً قد يعلم الله الذين يتسللون منكم لو اذا فليحذر الذين يخالفون عن امره ان تصيبهم فتنة او يصيبهم عذاب اليم. الا ان الله مافي السموات والارض قد يعلم ما انتم عليه»^۲

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی در می روند می شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند از آنکه بسبب ای به ایشان رسد یا عذابی الهانگسز به ایشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می داند که شما در چه حالید، و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمر و بن عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشه شیخین از محله بنی حارثه تا مداد خط کشید و برای هر ده کس چهل ذراع معین کرد و

مهاجر و انصار درباره انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر سرو و ماجرای این سنگ را با وی بگوی که با از آن بگذریم با فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم.»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در يك خیمه ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر و مادرم فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن ننوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگیرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه ای تاریک بود، و پیمبر تکبیر فبروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگیرفت و بالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید؟» گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می ردی و برقی چون موج برون می شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید.»

مسلمانان خورشدل شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا و پیمبر راست گفته‌اند و ایمانشان بیغزود.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن می‌گوید و آرزو مند می‌کند و وعده نادرست می‌دهد می‌گوید که در یثرب قصرهای حیره و مداین کسری را می‌بیند که شما آنرا می‌گشایید، ولی شما خندق می‌کنید و نمی‌توانید به فضای حاجت روید و این آیه نازل شد: «و اذ يقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا»

یعنی: آندم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می‌گفت: «هر چه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تا به روز رسانید بگشایید کلسید آنرا قیلاً به محمد داده‌اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پسمبر از کندن خندق

فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و نهامه بیامدند و مابین جوف و بیسه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوئی احد جای گرفتند. آنگاه بمبیر با سه هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلح اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و فرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه ها جای دادند .

و چنان شد که دشمن خدا حبیب بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظلی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب صدای وی را بشنید در قلعه خوبش را بست او را نپذیرفت و حبیب فریاد زد ای کعب در بگشای،

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده ام و پیمان نمی شکم که از او جز وفا و راستی ندیده ام.»

حبیب گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حبیب گفت: «بخدا در بسته ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین شد و در بگشود .

حبیب گفت: «عزت روزگار و در پسای خروشان آورده ام بسا سران و سالاران قریش آمده ام که در رومه فرود آمده اند و بران و سالاران غطفان پهلوئی احد جا گرفته اند و همه با من پیمان کرده اند که نروند تا ریشه محمد و باران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده ای، ایبری که آبش ریخته می غرد و برق می زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده ام.»

حبیب همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان باز گشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه توجای گیرم تا هر چه به تو می رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیله اوس را با سعد بن عباده سالار خزرج و عبدالله رواحه و خوات بن جبیر روانه کرد و گفت: « بروید ببینید آنچه درباره این قوم به ما گفته اند درست است یا نه؟ اگر راست بود به اشاره ما من بگویم که مردم یمنانک نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویند.»

و چون این کسان پیش قرضبان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر بر زبان آوردند و گفتند: «ما باوی پیمان نداریم.» سعد بن عباده به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند. سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت: « از ناسزا گفتن دست بردار که آنچه میان ما و این قوم هست از حد ناسزاگویی افزون است.»

آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیمبر سلام کردند و گفتند: «عضل و قاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل و قاره با یاران پیمبر خبیث بن عدی و همراهانش کرده بودند.

پیمبر گفت: «الله اکبر، ای مسلمانان خوشدل باشید.» و بلبه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمانهای ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که عتب بن قشیر گفت: «محمد به ما وعده می دهد که گنجهای کسری و فیصر را می خوریم اما به قضای حاجت نمی توانیم رفت»

اوس بن قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت: « ای پیمبر! خانه های ما بی حفاظ است اجازه بده سوی محله خویش رویم که بیرون مدینه است.»

و چنان شد که پیمبر بیست و چند روز بیود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی و محاصره برخوردار نبود.

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کسب عینه بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قسار شد یک سوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند و درمیانه صلح آمد و نامه‌ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود. و چون پیامبر می‌خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباد را بخواست و قصه را با آنها بگفت و از آنها نظر خواست. و سعد گفتند: «ای پیامبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آئیم؟»

پیامبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند و از هر سو به دشمنی برخاسته‌اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.» سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یک خرما از ما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی که امتان داده و هدایتان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم و جز شمشیر به آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.» پیامبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را برگرفت و نوشته آنرا محو کرد و گفت: «هر چه می‌توانند بکنند.»

پیامبر همچنان در محاصره دشمن بماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضرار بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبده سواران چه کسانیاند.»

آنگاه این گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجستند در شوره زار میان خندق و سلع به جولان

برداشتند.

در این هنگام علی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و ننگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش بایستادند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قریشیان دو چیز از تو بخواهد بکی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیغمبر و مسلمانان می‌خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تو را به جنگ می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «والی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبدود به هيجان آمد و از اسب به زیر آمد و آنرا پی کرد، یا اسب را براند، و سوی علی آمد و باهم در آو بختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: منبیه بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبدالله بن مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و بانگ می‌زد که ای گروه عربان کشتنی به از این باید. و علی پایین رفت و او را بکشت. جثه نوفل در تصرف مسلمانان بود و قریشیان می‌خواستند آنرا از پیغمبر بخرند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «حاجت به جثه او یا قیمت آن نداریم، بروید آنرا ببرید.»

ابن اسحاق گوید: «عایشه ام المؤمنین در ایام خندق در قلعه بنی حارثه بود که از

همه قلعه‌ها استوار تر بود و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ما گذشت و زره ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زویسین به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسر جان برو که دیر کرده ای.» و من به مادر سعد گفتم: «دلم می خواست زره سعد گشاده تر از این بود که بیم هست تیر بدورسد.» و او در جنگ تیر خورد و رگ دستش به برید و چنانکه گویند تیر را این عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون تیر بدورسید گفت: «خدا صورت ترادر جهنم بسوزاند خدایا اگر هنوز با قرشبان جنگی می شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خورد بیرون کرده اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نسیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می رفتم در آن حال از دنبال خود حرکتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زمین نشستم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمانش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می دانی، شاید بلیه ای هست یادر کار فراریم.» و همچنان مرا ملامت می کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافت و وارد آن شوم و مرد مغفردار چهرة خویش عیان کرد و دیدم که مطلقه بود و به عمر گفتم: «سخن بسیار می کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم.»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگری که

من ابن عرفه ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیره رنگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گویند: «ابن رنگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدا یا مرا نمیران تادم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قرظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله بن کعب بن مالک می گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی وابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت بود.

صفیه گویند: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می گشت و بنی قریظه آهنک جنگ داشتند و پیمان شکنه بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و بمیر و مسلمانان بادشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می برد به ما نمی توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می بینی ابن یهودی به دور قلعه می گردد و بیم دارم که جای بی حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیسیر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیمارزد نومی دانی که من ابن کاره نیستم.»

گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و جماعتی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را در آور که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و پاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان برضد آنها همدست شده بودند و از بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهم.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «تویک تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.» گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر، شمامت و اینجا مال و وزن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و وزن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد و اگه‌دارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قریشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آنها را اگر و گان بگیرید و مطاعن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قرظیان گفتند: «رای صواب و نیک آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قریشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»
گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به تودهمیم که گردنشان را بزنی و همراه تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروگان خواستند حتی یک گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید»
گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»
گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود با آنها نیز بسگفت و از خدعه یهود پشیمان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت در آمد و خدا برای پیمبر خوبش گشایش می‌خواست ابوسفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی‌جهل را با تنی چند از قرشیان و غطفانیان پیش‌بنی قریظه فرستادند و پیام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و ماکاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دانید. و نیز همراه شما به جنگ نیایم تا گروهی از مردان نخویش را گروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای در آوریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دبار خویش روید و ما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومت وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: «به خدا آنچه نعیم بن مسعود می گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید و بگوید به خدا يك گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیایید و جنگ کنید.» و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می گفت درست بود، اینان می خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دبار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگوید به خدا همراه شما به جنگ نایم تا گروگان دهید.»

قرظیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدایمانشان تفرقه انداخت و هم او عزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگرهاشان را وارون کرد و خیمه‌هایشان را فروریخت.

و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حذیفه الیمان را فرستاد تا بداند قوم، شبانگاه چه می کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفه الیمان گفت: «ای ابو عبدالله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زاده من.»

گفت: «چه می کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سخنی می کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی گذاشتیم روی زمین راه رود و او

را بردوش می بردیم.»

حذیفه گفت: برادر زاده، ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگر بست و گفت: «کی می رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس بر نخاست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگر بست و همان سخنان گفت و کس از جا بر نخاست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگر بست و گفت: «کسی می رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می داد «و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت بر نخاست که نرس و گرسنگی و سر ما سخت بود.

و چون کس بر نخاست پیمبر مرا بخواند که جز بر خاستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و میام قوم در آی و ببین چه می کنند و دست به کاری مزن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من بر فتم و میان قوم در آمدم و یاد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دپگک و آتشی به جا نبود و خیمه ای سر پا نمی ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر يك از شما همنشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان به خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مر کوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته و فنانکرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این باد بلیه ای داریم که می بینید نه دپگک به جامی ماند و نه آتش می سوزد و نه خیمه به پامی ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت و سوی شتر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزده که شتر با یکدست بسته بر سه دست و پا بر خاست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، و چون مرا دید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت مآو فع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشبان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش باز گشتند. ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همان روز جبریل پیش پیمبر خدای آمد. ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیغه دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.» پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادند که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه‌های یهود رسید شنید که درباره پیمبر سخن زشت می‌گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من نامز گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی گویند!»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خداخواران کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابوالقاسم، تو که ناسزاگویی نبودی.»

پیامبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتین به یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، رحیة بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و قطیفة دیبا بر زین بود.»

پیامبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده اند تا حصارهایشان را بلرزاند و ترس در دلشان افکند.»

و چون پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه انا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آن رو که پیامبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی قریظه بگزارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیامبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیامبر خدا تو بیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد بنا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح بنهاده‌اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح بنهاده‌اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیامبر زره خواست و به تن کرد و بیرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی غنم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «دحیه کلبی گذشت.» و چنان بود که هیئت و ریش و چهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای او در مسجد پیا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، و ابولبابه بن عبدالمنذر اشاره کرده حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

این اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و عطفانیان برفتند حیی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به فلسفه بنی قریظه در آمد. و چون یقین کردند که پیمبر خدا بساز نخواهد گشت تا کارشان را بکسره کند کعب بن اسد گشت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.» گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیر و این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستادهٔ خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیابید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی